

خدا چون سلام به روی ماهت...

# قصه‌ها عوض می‌شوند سیندرلا



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



قصه‌ها ۲  
عوض می‌نشوند

# سپیندرلا

| سارا میلانسکی | سارا فرازی |

سرشناسه: ملانسکی، سارا، ۱۹۷۷-م. Mlynowski, Sarah  
عنوان و نام پدیدآور: سیندرلا/ نویسنده سارا ملانسکی؛ مترجم سارا فرازی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.  
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص.  
فروست: قصه‌ها عوض می‌شوند  
شابک: ۹-۸۵-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا  
یادداشت: عنوان اصلی: If the shoe fits  
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) - قرن ۲۱م.  
Children's stories, American - 21th century  
موضوع: سناسه‌ی افزوده: فرازی، سارا، ۱۳۶۹-، مترجم.  
ردیبندی کنگره: ۱۳۹۵س۹ل۹ / ۳۶۲۲۲PS  
ردیبندی دیویی: ۸۱۳ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۵۸۲۲۰



انتشارات پرتقال  
قصه‌ها عوض می‌شوند  
جلد ۲: سیندرلا  
نویسنده: سارا ملانسکی  
مترجم: سارا فرازی  
ویراستار: منیره تقی‌پور  
مدیرهنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور  
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده  
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه پرتقال / سحر احدی  
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم  
شابک: ۹-۸۵-۸۳۴۷-۶۰۰-۹۷۸  
نوبت چاپ: اول-۹۶  
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه  
لیتوگرافی: خاورمیانه  
چاپ: کاج  
صحافی: تیرگان  
قیمت: ۱۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com

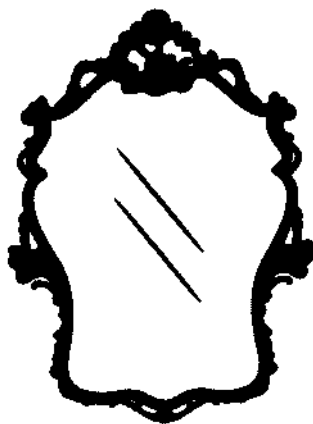


kids@porteghaal.com

برای برادرم که  
پایه‌ترین داداش دنیاست.  
س.ف



## \* فصل یک \*



### آینه‌ی جادویم شکسته

من یک آینه‌ی جادویی توی زیرزمین خانه‌مان دارم و می‌خواهم از آن استفاده کنم. جونا - برادرم - جلوی آینه ایستاده و دستانش را بالا برده: «آماده‌ای؟» من کاملاً آماده‌ام: «وای آره.» سه روز است که تلاش می‌کنم. چهار شب پیش، من و جونا ناگهان توسط آینه بلعیده شدیم و به سرزمین افسانه‌ها رفتیم. چه افسانه‌ای؟ سفیدبرفی! درواقع به قلمرو زامل رفتیم، بر وزن کامل! سفیدبرفی آنجا زندگی می‌کند.

اگر می‌دانستم قرار است به زامل برویم، هرگز لباس راحتی و دمپایی نمی‌پوشیدم. به جای آن شلوار جین و یک ژاکت خوشگل تنم می‌کردم و کفش کتانی می‌پوشیدم. ما اصلاً نمی‌دانستیم کجا هستیم تا وقتی که به داستان سفیدبرفی گند زدیم.

ولی خیالتان راحت باشد! همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. متفاوت بود، ولی خوب تمام شد؛ هرچند من لباس راحتی و دمپایی هایم را پیش سفیدبرفی جا گذاشتم. البته دمپایی هایم دیگر حسابی پاره پوره شده بودند اما لباس راحتی ام را خیلی دوست داشتم. سفید یک شب آن ها را قرض گرفت و به جایش به من یک بلوز و دامن داد. البته پس گرفتن لباس راحتی ام تنها دلیلی نیست که می خواهم سفید را ببینم. من دلم می خواهد بفهمم برای چی ماری ژز، یعنی همان کسی که توی آینه ی ما زندگی می کند، ما را پیش سفید فرستاد. باید دلیلی داشته باشد، نه؟ و برای چی آینه ی جادویی اتاق سفیدبرفی به ما گفت نباید برای مامان و بابا تعریف کنیم چه اتفاقی افتاده؟

من و جونا تصمیم گرفتیم بفهمیم چه کاسه ای زیر نیم کاسه است. وقتی که به زامل رفتیم، نصفه شب آینه ما را خورد. برای همین یک شب بعد از اینکه به خانه برگشتیم، زنگ ساعت را برای ۱۱:۵۱ کوک کردم. شلوار جین، یک ژاکت و کتانی پوشیدم. بعد برادرم جونا را بیدار کردم. او هم شلوار جین پوشید و یک ژاکت و کتانی. ما پاورچین پاورچین دو طبقه پایین رفتیم، وارد زیرزمین شدیم و در را پشت سرمان بستیم. جونا یک بار به آینه ضربه زد بعد یک بار دیگر و باز هم ضربه زد. هر سه بار عین دفعه ی اول بود. فایده ای نداشت و هیچ اتفاقی نیفتاد. ما همان جا منتظر ایستادیم اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نه صدای هیس هیس آمد، نه تصویرمان چرخید و نه دهان بزرگ آینه باز شد که ما را ببعد.

شب بعد ما باز هم تلاش کردیم. نزدیک به نصفه شب بیدار شدیم. شلوار جین ژاکت و کتانی ها را پوشیدیم. پاورچین رفتیم پایین. ضربه زدیم و ضربه زدیم.

هیچی، هیچی به هیچی!



امشب شب سوم است. همه می‌دانند که سه عدد مقدسی است. به‌خصوص اگر با افسانه‌ها سر و کار داشته باشد. برای همین من دوباره به زیرزمین آمده‌ام. جونا هم یک‌بار دیگر دستش را ممت کرده و می‌خواهد به آینه ضربه بزند. می‌گویم: «آماده‌م.» خودم را جمع‌وجور می‌کنم. بزن برویم. مطمئنم که امشب درست می‌شود. جونا به آینه ضربه می‌زند. یک‌بار. دوبار. سه‌بار.

نه هیس‌هیس در کار است و نه تصویرمان می‌چرخد. هیچی به هیچی! پاهایم را به زمین می‌کوبم: «یعنی چی آخه؟» جونا با ناامیدی آه می‌کشد و دست استخوانی و لاغرش می‌افتد پایین و کنار بدنش قرار می‌گیرد: «فکر می‌کنی خراب شده؟» به آینه‌ی عتیقه نگاه می‌کنم. آن را دقیقاً مثل روز اول می‌بینم. اندازه‌اش دو برابر من است. شیشه‌اش تمیز است.

قاب سنگی دارد و پری‌های کوچک با بال و چوب‌دستی روی آن حک شده است. آن را با میخ محکم به دیوار چسبانده‌اند. ما همین چند ماه پیش به اسمیت‌ویل و خانه‌ی جدیدمان اسباب‌کشی کردیم. این آینه هم روی خانه بود. من فکر می‌کردم آینه کمی عجیب‌وغریب است. هنوز هم همان‌طور فکر می‌کنم.

ولی فقط عجیب‌وغریب نیست؛ خیلی شگفت‌انگیز و جادویی است. من درحالی‌که تصویر خودم و برادرم را توی آینه می‌بینم، می‌گویم: «به‌نظر نمیداد خراب شده باشه.»

موهای قهوه‌ای جونا کوتاه و به‌هم‌ریخته است و هر کدامش یک سازی

می‌زند. موهای من تا سر شانه‌هایم می‌رسد؛ فرفری اما مرتب است.  
می‌گویم: «بذار من امتحانش کنم.»

یک بار ضربه می‌زنم. دوبار. سه بار.

هیچ اتفاقی نمی‌افتد و ما هنوز توی زیرزمین هستیم.

می‌گویم: «ماری‌رُز؟ تو اونجایی؟» می‌دانم که گفتم ماری‌رُز توی آینه زندگی می‌کند ولی راستش مطمئن نیستم. من فقط می‌دانم ماری‌رُز یک ربطی به آینه دارد؛ فکر می‌کنم. واقعاً چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانم. آه می‌کشم: «شاید همه چیز توی خیالمون بوده.»

جونای می‌گوید: «عمرأً. ما اونجا بودیم. مطمئنم که اونجا بودیم. ما سفید رو دیدیم. ساندویچ‌های تاس کبابش رو خوردیم. اووووو... کاش مامان و بابا یه شب واسه شام از اونا درست کنن.»

پوزخند می‌زنم. اولاً که ساندویچ‌های تاس کباب سفید افتضاح بود. دوماً عمرأً بابا و مامان این روزها غذای جدیدی درست کنند. احتمالش یک در میلیون هم نیست. چند هفته است غذا درست نکرده‌اند. ما دو شب گذشته، نه! حتی سه شب گذشته، پیتزا خورده‌ایم.

البته اشتباه نشود، من عاشق پیتزا هستم. کدام بچه‌ی ده ساله‌ای پیتزا دوست ندارد؟ کدام آدم بزرگی از پیتزا بدش می‌آید؟ جونای عاشق پیتزا است. هرچند اصرار دارد حسابی سس‌مالی‌اش کند که خیلی کار بی‌مزه‌ای است. ولی سه‌شب پشت سر هم واقعاً زیاد است. پس آشپزی چی؟ تکه‌های گوشت و سالاد چی؟

قبل از اینکه به اسمیت‌ویل بیاییم، مامان و بابا همیشه غذا درست می‌کردند. وقت برای آشپزی داشتند. اما الان همه‌ش کار می‌کنند. آن‌ها وکیل هستند و دفتر کارشان را تازه راه انداخته‌اند. من بهشان می‌گویم آن‌قدر بزرگ شده‌ام که بتوانم آشپزی کنم اما آن‌ها گوش نمی‌دهند. فقط به این خاطر که یک بار نزدیک بود خانه‌ی قبلی‌مان را به آتش بکشم چون فقط

یک بار جوراب‌هایم را توی توستر گذاشته بودم. خب چی کار کنم؟ دوست داشتم جوراب‌هایم برشته بشوند. آن‌ها حتی نمی‌گذارند من به ماشین لباس‌شویی نزدیک بشوم که اصلاً منطقی نیست. من فقط یک بار یک‌عالمه پودر و مواد شوینده استفاده کردم و ماشین لباس‌شویی کلی کف کرد. خمیازه می‌کشم: «بریم بخوابیم.»

«ولی من دلم یه ماجراجویی می‌خواد. شاید آینه بتونه ما رو به جاهای دیگه‌ای هم ببره. مثلاً افریقا یا مریخ یا کاخ باکینگهام.»

«جونا ما سه‌بار تلاش کردیم. نمی‌شه که هر شب این کارو تکرار کنیم. ما داریم رشد می‌کنیم و باید به اندازه‌ی کافی بخوابیم.»  
لب پایینش را بیرون می‌دهد: «فقط یه بار دیگه.»

با اینکه می‌دانم فایده‌ای ندارد، اجازه می‌دهم یک بار دیگر امتحان کند. من سه سال از او بزرگ‌ترم. این چیزها را می‌دانم و حتماً حق با من است. همیشه حق با من است. با هم بالا می‌رویم و من او را به اتاقش می‌فرستم. کتانی‌هایش را در می‌آورد و با صورت روی تختش می‌افتد.

به اتاقم برمی‌گردم و وقتی دارم آن یکی لباس‌راحتی مورد علاقه‌ام را می‌پوشم، به این فکر می‌کنم که نکند تمام آن اتفاقات در خیال ما بوده‌اند. ولی نه! صبر کن!

جعبه‌ی جواهرات من روی کمد کشوهاست و روی درش نقاشی شخصیت‌های افسانه‌ای کشیده شده است. سفیدبرفی بین سیندرلا و پری دریایی است. سفید آن لباس پف‌پفی همیشگی را نپوشیده. به جایش لباس‌راحتی لیمویی من تنش است که نشان می‌دهد همه‌ی آن ماجراها واقعاً اتفاق افتاده‌اند.

خب پس چرا آینه دیگر کار نمی‌کند؟!

## \* فصل سوم \*



### دیگه برشتوک نمی خوام!

آه... غرغر... آه

بله! من امروز خیلی بد اخلاقم. چرا؟

۱. از دیشب هنوز خسته‌ام.

۲. باز هم دارم صبحانه برشتوک می‌خورم، در حالی که یک شانه تخم‌مرغ

توی یخچال است.

۳. هیچی ندارم بپوشم چون همه‌ی لباس‌هایم کثیفند.

فکر نکنید همیشه دلم صبحانه‌ی گرم می‌خواهد ها، ولی تاریخ انقضای

تخم‌مرغ‌ها فرداست. خودم روی جعبه را دیدم.

مامان و بابای من نمی‌خواهند آن‌ها را بیزنند و بخورند؟ پس اصلاً برای

چی تخم‌مرغ خریده‌اند؟

و شستن لباس‌ها؛ بیشتر از یک هفته است که لباس‌های من را نشسته‌اند. چرا واقعاً؟

روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم و می‌گویم: «من دیگه باید لباس مضحک رو بپوشم.» مامان می‌داند منظور من چیست. من دو جفت از این لباس مزحک‌ها دارم و عمراً تا وقتی که مجبور نباشم، آن‌ها را نمی‌پوشم... باید آن‌ها را دور می‌انداختم. البته اگر دور انداخته بودم باید با لباس کثیف مدرسه می‌رفتم. آه!

کاری که الان می‌توانم انجام بدهم این است: الف) مامان و بابا را مجبور کنم خرید برویم. ب) مجبورشان کنم لباس‌هایم را توی ماشین لباس‌شویی بیندازند اما هیچ‌کدام از این‌ها اتفاق نمی‌افتند چون آن‌ها حتی وقت ندارند دندان‌های‌شان را مسواک بزنند.

باور کنید فکر کنم بابا یادش رفته امروز صبح مسواک بزند. چون دهانش بوی پیتزا پیرونی دیشب را می‌دهد. مامان دستی به موهایم می‌کشد: «بیخشید عزیزم. سعی می‌کنم امشب لباس‌ها رو بریزم توی ماشین.»

روز تمام شده و من توی تختم هستم؛ هنوز هم خوش‌حال نیستم.  
۱. ما باز شام پیتزا داشتیم. الان دیگه فقط بوی پیرونی نمی‌دهم، کم‌کم دارم به خود پیرونی تبدیل می‌شوم.

۲. هیچ‌کس امشب لباس‌ها را نشست. من فردا باید یکی دیگه از لباس‌های مزحک‌ها را بپوشم. بعد از آن هم باید لباس‌های کثیفم را بپوشم. جونا که یک ساعت از وقت خوابش گذشته و الان باید خواب باشد، سرش را از لای در اتاقم تو می‌آورد و می‌گوید: «نصفه‌شب می‌بینمت.» لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم: «خب باشه. باز امتحان می‌کنیم. اما من فکر نمی‌کنم فایده‌ای داشته باشه.»

با خوش حالی می گوید: «مطمئنم که داره.»  
درحالی که سعی می کنم شبیه وکیل ها حرف بزنم می گویم: «بر چه اساسی این حرف رو می زنی؟ بر اساس این واقعیت که سه شب گذشته فایده ای نداشته؟»  
می خواهم وقتی بزرگ شدم وکیل بشوم. البته وکیل وکیل هم نه، می خواهم قاضی بشوم.  
قبل از اینکه بتوانم قاضی شوم باید وکیل باشم. این قانون است. البته من وقتی وکیل بشوم کارهایی مثل آشپزی و شست و شوی لباس را هم انجام می دهم.  
جونامی گوید: «بالآخره یه جورایی درست می شه. من ساعتم رو کوک می کنم.»  
سرم را دوباره روی بالش می گذارم: «باشه، منم همین طور.»  
به خاطر خوش حالی برادرم باز هم به زیرزمین می روم. اما این آخرین بار است. بعد از امشب دیگر آینه برای من مُرده. دیگر بس است!

\*\*\*

«ایبی... پاشو... بیا بریم.»  
یکی از چشم هایم را باز می کنم و بعد آن یکی را. برادر من نمی داند باید در بزند؟ این قانون است!  
ساعتم زنگ می زند و برش می دارم تا خاموشش کنم. آه! چه قدر دلم می خواهد غر بزنم. اصلاً حوصله ندارم بروم اما بلند می شوم و پاهایم را از تخت آویزان می کنم.  
جونامی پرسد: «لباس هات رو عوض نمی کنی؟» خودش شلوار لی و یک ژاکت قرمز و کفش های کتان پوشیده.  
«نه خیر» من لباس راحتی صورتی پوشیده ام با خال های بنفش... ولی نگران نیستم. آینه عمراً کار نمی کند.

خب! من راز این ماجرا را به شما می‌گویم. این اصطلاح را شنیده‌اید که می‌گویند «وقتی انتظارش را می‌کشی اتفاق نمی‌افتد؟» مامان بزرگ من همیشه این جمله را می‌گوید. یعنی اینکه اگر منتظر باشی اتفاقی بیفتد، آن اتفاق نمی‌افتد. اما اگر منتظر نباشی، اتفاق می‌افتد. مثل وقتی که منتظری دوستت زنگ بزند، به تلفن خیره می‌شوی و امیدواری که تماس بگیرد اما این اتفاق نمی‌افتد. اما اگر بی‌خیالش بشوی و بروی سراغ درس و مشقت، دوستت زنگ می‌زند و حواست را از درس و مشق پرت می‌کند. آخ جون! برای همین من الان دارم به این فکر می‌کنم: اگر این هم مثل آن باشد چی؟ وقتی من حاضر و آماده‌ام و انتظار دارم آینه من را راه بدهد، این اتفاق نمی‌افتد. اما اگر مسخره‌ترین لباس راحتی عمرم را بپوشم، یعنی همان یک‌دست لباسی که تمیز است، آینه فکر می‌کند من هم منتظرش نبودم و بالأخره ما را راه می‌دهد.

دوباره افکارم را مرور می‌کنم. اگر آینه بفهمد که دارم گولش می‌زنم، آن وقت کلکم نمی‌گیرد.

لالالا! حقه‌بازی و کلک نداریم که! من فقط لباس راحتی مسخره‌ام را پوشیده‌ام. با کفش‌های کتانی. (چاره‌ای ندارم. کف زیرزمین یخ است و دمپایی‌های من هنوز پیش سفید است.)

با جونا از پله‌ها پایین می‌رویم. در زیرزمین را می‌بندم. جلوی آینه می‌ایستیم.

جونایک‌بار به آینه ضربه می‌زند.

بعد دوبار.

می‌پرسد: «آماده‌ای؟»

من درحالی‌که سعی می‌کنم خودم را بی‌حوصله نشان بدهم، می‌گویم: «حالا...» جونا برای بار سوم ضربه می‌زند؛ سومین مرتبه.

هه! کلمه‌ی بامزه‌ای نیست؟ مرتبه. انگار یکی از وسایل آشپزخانه است.

مثل وردنه! برای اینکه خمیر حسابی ور بیاید، باید از وردنه استفاده کنم!  
هاها! البته انگار دیگر کسی توی خانه‌ی ما از این جور وسایل استفاده نمی‌کند.

«ایبی...»

می‌گویم: «نشد دیگه. بیا بریم بخوابیم. من خسته‌م.»

«ولی ایبی...»

«شاید کل این ماجراها رو تصور کردیم. حتی جعبه‌ی جواهرات من.  
شاید ماری‌رُز از اینجا رفته. شاید با ما اومد توی داستان سفیدبرفی و  
همون جا مونده. شاید...»

«ایبی!»

«چیہ؟»

جونا به آینه اشاره می‌کند: «ببین!»

نگاه می‌کنم. تصاویر دارند می‌چرخند. آینه هیس‌هیس می‌کند و بنفش  
می‌شود... یعنی درست شد؟

وای! خدای من! درست شد، کار می‌کند.

جونا با خوش‌حالی می‌گوید: «هورا. ما برمی‌گردیم به داستان سفید...»

داریم برمی‌گردیم. برمی‌گردیم به زامل. پیش سفیدبرفی... حالا من  
این لباس راحتی خال‌خالی‌ام را کجای دلم بگذارم؟



## \* فصل سه \*



### اینجا جنگل نیست!

جونا از خوش حالی بالا و پایین می‌پرد: «بیا قبل از اینکه آینه ما رو بخوره، خودمون بریم.»

می‌گویم: «فکر خوبی. شاید این جوری دیگه لوازمون رو نخوره.» دفعه‌ی پیش آینه یک صندلی چرخدار و یک عالمه از کتاب‌های مامان و بابا را قورت داد.

فکر کنم نکته‌ی مثبت شلوغ‌بودن سر مامان و بابا این است که توی این چند روز وقت نکرده‌اند به زیرزمین سر بزنند. اگر می‌آمدند شانصدتا سؤال می‌کردند و من هیچ جوابی نداشتم که بدهم.

جونا با خوش حالی می‌گوید: «چه قدر دلم می‌خواد سفید رو ببینم؛ همین‌طور و کوتوله‌ها و بقیه روا!»

دست برادرم را می‌گیرم: «منم همین‌طور. بیا بریم.»  
محکم دست همدیگر را می‌چسبیم و قدم به داخل آینه می‌گذاریم. اولش  
جوری است که انگار توی جاروبرقی رفته‌ایم. چشم‌هایم را می‌بندم. بعد... نلپ!  
با پشت زمین می‌خورم و چشم‌هایم را باز می‌کنم. انتظار دارم بوی درخت‌ها  
یا خاک به مشامم بخورد. دفعه‌ی قبلی ما وسط یک جنگل فرود آمدیم.  
اما الآن توی جنگل نیستیم.

کجاایم؟ همه‌چیز سفید است. البته نه به سفیدی سفیدبرفی. «جونایم؟ خوبی؟»  
«من گیر کردم.»

«کجا؟»

اصلاً نمی‌دانم کجا هستیم. چرا فقط سفیدی می‌بینم؟ نکند توی مارشالوها  
افتاده‌ام؟ بلند می‌شوم و دست به سفیدی‌ها می‌کشم. مثل خز نرم است.  
یعنی یک حیوان است؟ وای! یک حیوان من را خورده. جیغ می‌زنم:  
«کمک! من خورده شدم!»

سعی می‌کنم خودم را از این سفیدی نجات بدهم. ولی فقط می‌توانم  
نوازشش کنم. وای! چه قدر نرم است. تکان نمی‌خورد. این سفیدی نرم را  
هل می‌دهم و می‌ایستم. «وای این پالتوئه. یه پالتوی پشمی خردار که از جا  
لباسی آویزان شده.»

اطرافم را نگاه می‌کنم. بین یک‌عالمه کت و پالتو گیر کرده‌ایم. صبر کن  
ببینم! «ما توی کمد لباسیم.»  
بیشتر از صدتا کت اینجاست. کت چرمی، کت پشمی، کت پوست سمور،  
کلاه، کفش، شل.

جونایم می‌گوید: «نکنه توی خشکشویی هستیم؟»  
می‌گویم: «نه اینجا کمده. کمد کت و لباسه فکر کنم.»  
در کمد نیمه‌باز است و کمی نور از بیرون می‌تابد.  
جونایم می‌گوید: «یادم نمیاد سفید کمد این شکلی داشته باشه.»

«نه... اِمام. این صدای چیه؟ صدای موسیقی رو می شنوی؟»  
جونا سر تکان می دهد که یعنی «آره می شنوم.»  
صدای ترومپت و درامز می آید. موسیقی شادا! انگار مهمانی است.  
در کمد باز می شود. مرد لاغری با ریش بزی و یونیفرم بنفش، درحالی که  
کت سبزی دستش است، یک چوب لباسی برمی دارد.  
سعی می کنم پنهان بشوم اما دیگر دیر شده. داد می زند: «شماها اینجا  
چی کار می کنین؟»

من که لحنم سؤالی شده می گویم: «خودمون هم نمی دونیم؟»  
فریاد می زند: «بچه ها بهتره فکر دزدیدن کت ها رو از سرتون بیرون کنین.  
من دارم ارتقا می گیرم و نباید اخراج بشم.»  
فوراً می گویم: «نه قسم می خورم. ما نمی خوایم کت ها رو بدزدیم.»  
جونا می گوید: «ما اومدیم سفیدبرفی رو ببینیم.»  
مرد پلک می زند: «داره برف میاد؟ باید روی پله ها نمک بریزم.»  
جونا می گوید: «منظورم برفی نیست که از آسمون میاد. سفیدبرفی. آدمه.»  
مرد سرش را تکان می دهد: «سفیدبرفی اسمه؟»  
می گویم: «آره، اون ملکه است.» این آقاهه کیه؟!  
مرد کت سبز را آویزان می کند: «کلاریسا ملکه ی فلوم است.»  
تکرار می کنم: «فلوم؟»  
«بله فلوم!»

می گویم: «ولی ما توی زامل هستیم.»  
آقای لاغر دستی به ریش بزی اش می کشد و می گوید: «نه! فلوم.»  
جونا می گوید: «هم وزن سلوم.»  
مرد می گوید: «و مثل کلوم.» بعد با شک به ما نگاه می کند: «شما مال  
اینجا نیستید. نه؟»  
می گویم: «ما از اسمیت ویل اومدیم.»

می پرسد: «دوره؟»

زیر لب می گویم: «فقط به آینه فاصله است... پس اینجا سفیدبرفی ندارین؟ نمی دونم چرا سر از اینجا در آوردیم. شاید به داستان دیگه است. گفتی اسم ملکه کلاریاست؟»

«پادشاه هم یوگینه و شاهزاده هم جُردن.»

می پرسم: «شاهزاده خانوم چی؟ ندارن؟»

می گوید: «هنوز نه. البته ما همه مون امیدواریم اتفاقاتی بیفته. تو چند سالتَه؟ نُه؟»

می گویم: «ده سال و نیم. خب خیلی ممنونم ازتون.» و سعی می کنم با دست او را کنار بزنم. اما او کنار نمی رود.

سرتاپای من را نگاه می کند و می گوید: «شماها اینجا چی کار می کنین؟ تو دلک قصری؟»

گونه هایم از خجالت سرخ می شوند. فکر نمی کردم نقشه ی پوشیدن لباس راحتی به اینجاها برسد. می گویم: «نه خیر. من دلک نیستم.»

«خب تو برای ازدواج هم خیلی بچه ای. هنوز به سن قانونی نرسیدی.»

«شوخی نکنیم لطفاً!»

یک زن و یک مرد که هر دو پالتوی پوست پوشیده اند، به مسئول کُت یا همان آقای کُتی نزدیک می شوند. آقای کُتی به ما می گوید: «هیچ جا نرین.

من باید به اینا کمک کنم. برمی گردم.»

بله! ما اصلاً کجا می توانیم برویم؟ توی کمد گیر افتاده ایم.

مرد لاغر به زوج جوان تعظیم می کند. مرد کت و شلوار پوشیده و زن هم لباس ساتن بلند تن کرده.

ما توی یک مهمانی هستیم؛ یک مهمانی خفن!

به جونا می گویم: «ای وای. ما اومدیم به یه مهمونی خفن و من لباس راحتی

پوشیدم. چه قدر ضایع. شاید بهتره توی کمد بمونم.»